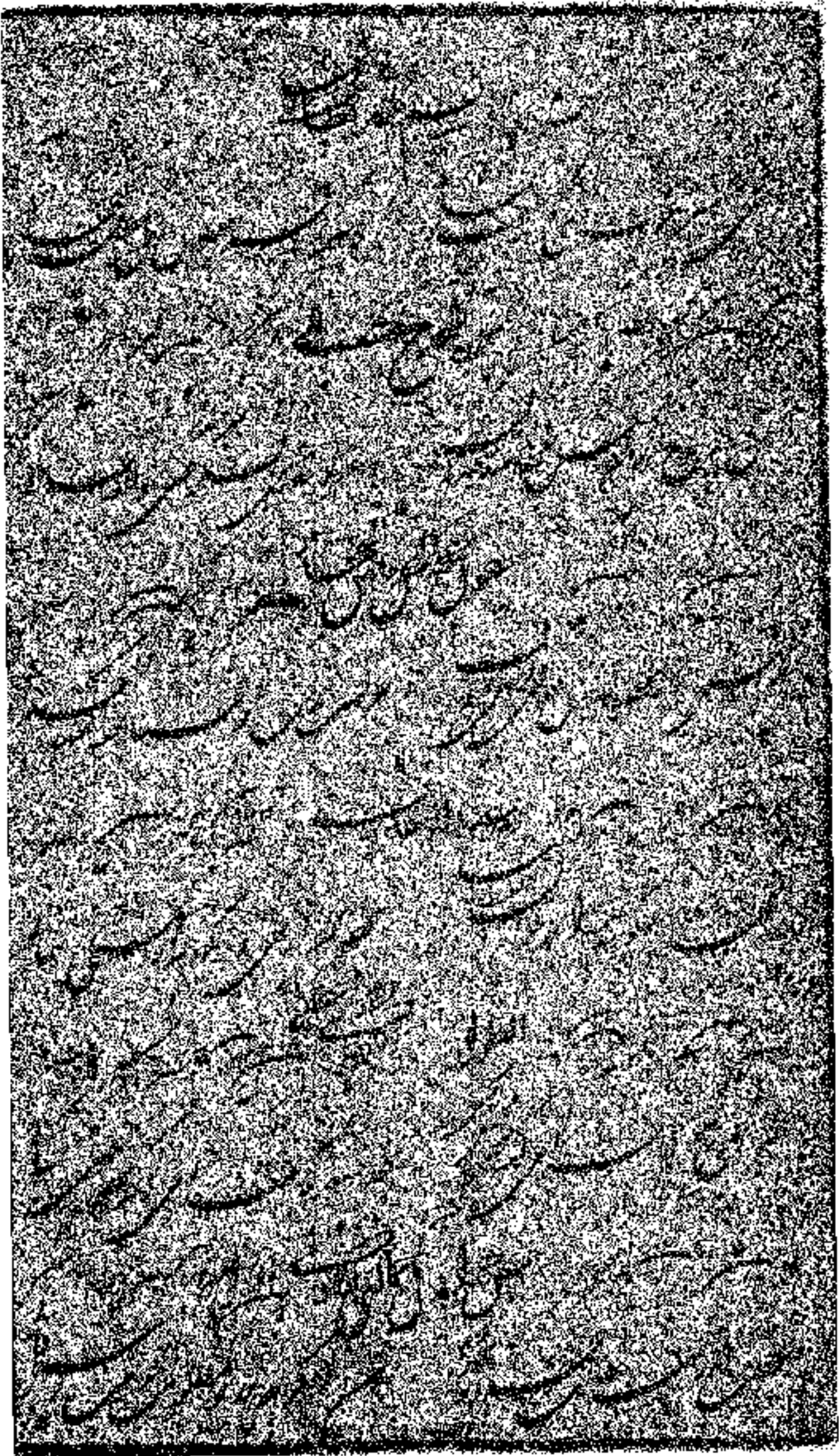


دیر است که دادند تو دست ارادت  
 بیرون رود طاهری از خیل غلامان  
 زینجا است که با اینکه مریدند مرادند  
 زیرا که همه داد کردند و همه را دادند  
 [ و نیز ]

ایکه گرفتار بدام هوسی (کذا)  
 گر ز ظلمتکده خاک پری تا افلاک  
 تو چو مرغی و هوسهاست ترا چون قفسی  
 نیست کس را پس از این صید تو اش دسترسی  
**طراز** - نامش عبدالوهاب پدرش حاج عبدالکریم حرفه شان تجارت و فاش  
 سال ۱۲۲۱ در سنی که ترازی طراز را طبع از آب سخن نغز سیراب بوده و هرگاه در  
 بحر فکرت غوص نموده لؤلؤ ناب ربوده طراز الحق طراز دبیاج هنر بود و بر فراز  
 سپهر ادب سیر مینمود دست اندیشه پیاپی به فکرش نمیرسد و ذکرش در بیشتر  
 مذاکر با خط برجسته ثبت است طراز حقیقاً شاعری گرانمایه و هنر پرور بوده  
 و یکی از مفاخر ایرانست و خدایش عزیز کرده چنانکه در یکی از حماسه های  
 خود گفته است  
 (حماسه)

نازم بعزتی که جهات آفرین دهد  
 عزت نه آن بود که فرو ما به آسمان  
 بخشنده که هر چه دهد نازنین دهد  
 کس را با اقتدار بنات و پادشاه دهد  
 عزت نه آن بود که سینه کاسه روزگار  
 کس را با امتداد شهو روز و سنین دهد  
 کس را با استعانت رای رزین دهد  
 عزت نه آن بود که امیری سپاه کش  
 کس را بیاوری سلاح آهنین دهد  
 عزت نه آن بود که مهین عالمی ز فضل  
 کس را بدرس مذهب و تعلیم دین دهد  
 عزت نه آن بود که سخندان از طمع  
 کس را بجلوه از سخنان متین دهد  
 عزت نه آن بود که زین باشدش زوال  
 چون عزتی که واسطه آن و این دهد  
 اینها نه عزتی است که از صاحبان ذوق  
 کس را نسلی دل اند و حکیم دهد  
 بنگر خدا ایرا که چو کس را عزیز خواست  
 تقدش بگیرد و دو جهانش رهین دهد  
 هم او دهد بخاک نشینی چو من طراز  
 طبعی چنانکه کاه تجلی فروغ آفتاب  
 کس را ندی که خجالت ماء معین دهد  
 بر تو ز خاک تیره بعرض برین دهد



نمونه از خطوط عبد الوهاب طراز

طبعی که زاده است بسی دختران بکر بی آنکه دخترش بشوئی عنین دهد  
 طبعی که چون صدف همه لؤلؤ کند پدید آنسان که آب مرسله حور و عنین دهد  
 فخر را کند کسی بچنین عزتی کند عزت چو کردگار دهد اینچنین دهد  
 این چکامه سی و هشت فردا است هر فردا از دیگری ممتاز تر اصلا طراز در عصر خویش  
 ممتاز بوده و بزم یاد شاهان را طراز در مدینه که حضور محمد شاه غازی خوانده میگوید  
 میگفتمی بخویش زهی ابلهی طراز کز علم سوی شعر گرائی باختیار  
 ... شاعر نشان دهند بیکدیگر اهل شهر چونانکه اهل بادیه خرگوش و سوسمار  
 ... اما کنون که راه بیزم تو یافتم طوبی درخت شعر که آرد بهشت بار  
 و نیز در چکامه ستایش شاه و امیر کبیر را با علی در چه رسانده هم او را است  
 کجائی آنکه عیانت خلیل در آذر کجائی آنکه نهانت مسیح در شکر  
 خلیل خال که داری بچهر آتشبار مسیح بوسه که داری ز لعل جان پرور  
 کجائی آنکه در آتش در افکنی یا قوت کجائی آنکه در آذر پیرا کنی عنبر  
 گهی که سرخ کنی لب زباده گلگون گهی که تاب دهی زلف بر رخ انور  
 کجائی آنکه قوت سرو و سرو سیمین تن کجائی آنکه رخت لاله لاله احر  
 ولی چنین بود از سرو بردهد نارنج ولی چنین بود از لاله روید از مرمر  
 در این چکامه که هدفش مدح عقل و خرد است و هشتاد فردا است داد سخن  
 داده و این چکامه را در سن بیست سالگی سروده که گوید  
 بر وزگار جوانی که در شمار سنین \* مر از عمر گذشته بیست یا کمتر  
 و نه تنها طراز شاعر ماهر ی بوده بلکه هنرهای دیگر هم داشته از آن جمله در  
 خوشنویسی بچندین قلم استاد بوده و چون با اقارب مادری مؤلف نسبتی  
 داشته قطعه از خط شکسته او در دست بود و درج شد (۱)

۱- در آن زمان خوشنویسی از هنرهای بی نظیر بود و طراز سرآمد خطا طان بود بعد از او  
 مرحوم آقامیر بهاء الدین جندی در یزد بخوشنویسی مشهور بود و هم چنین حاجی جناب سپس  
 میرزا حسن استاد در شکسته هنگامه میکرد و میرزا احسن دیگر هم بود مشهور بکوچک که نسبش  
 به محمد سعیدی میرسید چهار دو دمان سعیدی در یزد ریادند

طوبی - لقبش شجاع السلطان نام فامیلش فاطمی حاکم ابرقوہ و بتازکی  
روی از جهان نھان نمودہ مردی نیک - خوب بود و اشعار دلجو میسرود  
(اوراست)

حکایت من و عشق تو خسرو خوبان  
همان حکایت شیرین و شوق کوھکن است  
نگار من چو زنی شانہ بر دوزلف سیاہ  
فتاد چیزی اگر روی خاک جان من است (۲)  
بگیرش از سر زلف و فکن بحلقہ موی

کہ این غریب پرستار و عاشق و طنست  
ظاهر - از اهل ناہن است و ظاہر آ از متأخرین و یکشعرش این  
آسودہ خاطران چمن را چہ آگهی از نالہ کہ مرغ گرفتار میکند  
عابدی - نامش عبدالعلی و مقامش در ادب عالیت گویند مثنوی نغزی  
در برابر مخزن الاسرار نظامی نظم کردہ ولی نسخہ اش در دست نیست شاید  
در ہندوستان باشد زیرا مدتی در جہا نگر دی بودہ ہند ہم سفر نمودہ  
(اوراست)

زان پیش کہ قاصد خط آن سیمبر آورد جان صرف کسی شد کہ قاصد خبر آورد  
( نیز )

نیست یکساعت کہ من در فکر مردن نیستم  
ہر کہ میردمیرم از غم کان چرا من نیستم  
( قطعہ بنام کافی ) دی آمد از صنایع ان کافی بخطہ یزد  
چون بہر دیدن او بر خدمتش رسیدم  
ناگہ سگی ز کوشش آورد حملہ بر من  
رفتم کہ باز کردم از ہاتفی شنیدم

يك لحظه باش عیدی شاید بینی او را

گفتم چه بینم او را کافیت آنچه دیدم (۳)

عجزی - نامش دانسته نشد عجزی یزدی در عصر شاه ابوتراب قاضی از  
یزد با صفهان رفت و از عمال یزد شکوه را اندولی در نگرفت و در همان سوخته  
در همانجا بحرفه زرگری پرداخت و این رباعی از او در همه جا مشهور شد  
[رباعی]

یزد و ات شاه ابوتراب قاضی      مستقبل ما رشك برد بر ما ضی  
هر سال سری بود بصد من گندم      صد سر شده امسال بیکمن را ضی  
اشعار بسیار داشته و روزگار اندکی از آن برجها گذاشته

ترشی - مردی زاهد و پارسا و تخلصش عرشی بود و اشعار شیوا میسرود  
پسری داشت نامش عبدالله چون عرشی از فرش خاک بعرش افلاک رو نهاد  
روزی زنی در راهگذری بدید ز عبدالله پسر عرشی گفت آیا این شعر از پدر شما  
عرشی است که میگوید!

تخیم دیگر یکف آریم و یکا ریم ز نو      کا آنچه کشتیم ز خجالت نتوان کرد درو  
پسر از شنیدن این شعر چنان شرمنده شد که از پاسخ در مانده خاموش شد و همانشب  
بخانه بر دوش چنان رفت که دیگر کسی او را ندید و پس از مدتی خبری از  
او رسید که در هندوستان است (عرشی گوید)  
از شکوه توان بست لب ایما بتوان کرد      منع نگه این چشم بحسرت نگران را  
(نیز)

مرا از شوق ترسم جان بر آید نامه ناخوانده

بگو اول تو ای قاصد سخن های زبانی را

۳ - گویا طرف عیدی کافی ناخالصی بوده که در عهد صفویه بدربار شاه صفی تقریبی داشت زیرا  
او مرد حبیب و پایدی بود و مشهور بود کافی زبانه به جهت اینکه رب العزه را در کتاب زبانه  
خوانده بود از این رو تا در کافی زبانه نمیگفتند کسش نمیشناخت با این حال شعر نیکو میسرود

(م)

آخر نفس چو دیده بروی تو بازماند      آغاز عمر بود دم و اسپن نبود  
 عبد الله - فرزند عرشی عبد الله نامبرده هم اشعار میسروده و برخی را از  
 هند بکسان خودار مغان میفرستاده [اوراست]

(رباعی)

هر بی خبری نه فاتح الا بوابست      هر بی خردی نه از اولوالباباست  
 در سیر چمن بود چونرگس نادان      هر چند که بیدار بود در خوابست  
 (نیز)

هر مرد بقدر حاجت خویش گداست      آنرا که نه فقر و احتیاجت خداست  
 دانی ز چه فقر فخر مردان کردند      کز فقر فنا و در فنا استغناست  
 عرفان - ملامطیع نامش بوده اما مطاع کل یادش کرده اند و رهبر سبیل  
 بویژه در انشا و انشاد که بسی ماهر و استاد بوده از علمای بزرگ دارالعباده  
 است و او را با ذبیحی نامبرده دوستی فوق العاده از تألیفاتش کتاب  
 مواهب السنیه در مدایح علیه نزد میرزا محمد علی و زیر تقریبی بی نظیر داشته  
 اشعارش در تذاکر و تواریخ بسیار راست و مانا گزیر از اختصار (از اوست)  
 گذشته ام چو قلم بر صحیفه ایجاد      کسی نمانده که داد سخن تواند داد  
 با بن قدر که قلم آشنا بود بسخن      جدا کنند سرش را بخنجر بیداد  
 فلک بسینه دانا حواله میسازد      زشت حادثه هر ناوکی که یافت گشاد  
 چنان زد هر بر افتاد رسم آمیزش      که شخص و سایه کنند از قرابت استبعاد  
 نمینوازد اگر آسمان مرا شادم      که چنگ را ننوازند جز بی فریاد  
 مرا بتنگدلی روزگار گو بگذار      که غنچه را ندهد جز شکستگی بر باد  
 ز تیره بختی خود گاه گاه شاد شوم      که شمع کشته بود ایمن از طپانچه باد  
 وظیفه که بمن میرسد ز فضل و هنر      همان کنایه خصم است و طعنه حساد



مضرتی که بمن از زبان خامه رسید کجا رسید بشریان ز نشتر فساد (۱)

این چکامه بسیار مفصل است و تمامش در تذکره شبستان در جست

عزلی - نامش زین العابدین در خط نستعلیق ثانی میرعماد بوده و ساکن

کوی سلفرآباد وفاتش در اواخر عهد شاه صفی از صفای ذوقش همین بس که

اساتید شعر نکات بدیع و عروض سرمشق ساخته و با استشهاد

از آن پرداخته اند (ویراست)

در آب دیده غریقم و گرنه آتش دل دهد بنیم نفس خاک هستیم بر باد

(م)

کام آریاب و فانیست بجز ناکامی عزلی بیتو اگر مرد بنا کام چه باک

(لطیفه)

بوقت نزع روان مریض خود شخصی ز راه صدق و صفا قارئی بمنزل برد

پی تلاوت قرآن چو مرد لب بگشاد بنعره که از آن نیم خسته جان سپرد

چو دید خواهجه سرا گفتش از برای خدا خوش باش که من نیز هم بخوام مرد

عشرتی - از سادات نجیب و تمام معنی ادیب بوده بصورت جمیل و ظریف

و سیرت بذله گو و حریف در نستعلیق خوشنویس و با هر رفیق شفیق و انیس با

صفویه معا صر بوده و با صوفیه معاشر [اوراست]

دوستان در بوستان چون عزم گلچیدن کنید

اول از یاران دور افتاده یاد من کنید

(نیز)

مقصد ز کاخ و صفه و ایوان گذاشتن کاشانه های سربلک بر فراشتن

گلهای رنگ رنگ و درختان میوه دار در باغ و بوستان ز سر شوق کاشتن

۱- مؤلف گوید -

ز خامه است و سخن بر عقیده استاد

قلم نی است و بجای شکر شرنغم داد

گر آبتی بر عرفان کمینه شاگرد است

سخن در است و بهر جا رسیده خورد بسنگ

دانی که چیست تا برآمد دل اندر آن      يك لحظه دوستی بتوان شاد داشتن  
 ورنه چگونه مردم دنیا بنا کنند      از خاک خانه که بیاید گذاشتن  
 علی - نامش حسنی و تخلص علی مدنی در جهانگردی بوده بعد از سفر هند  
 و مصر و عراق و حجاز در سن نو د از عمرش بیزد باز آمده و در حدود صد  
 از جهان گذشته در هند ندیم بزرگان و راجگان بوده و صدر نشین بزم  
 اکابر و خواجگان در یزد تزد مؤمن مشهور که ذکرش بیاید تلمذ کرده در  
 خطاب بد انضاب گوید

آن شد حساب عمر که شد صرف مدرست      باقی دیگرم بیطالت شده تلف  
 بهتر است چند فرد از آن چکا مه اش نقل شود که قریحه او را حاوی است و  
 مدیحه استادش را راوی و نیکو ترین معرف هر دو

ایدل مکن شکایت از این پس بروزگار      وز کجروی چرخ نخوریش از این اسف  
 لطف کسی است شامل حالت که میبرد      از جرم خاک تیرگی از طبع نار تف  
 مؤمن حسین آنکه سزد تا بروز حشر      آدم کند بنسبت فرزندیش شعف  
 قائم با فوست علم چو عالم بعقل کل      یزد از وجود اوست چو از مرتضی نجف  
 مفصل است - گویند فزون از هزار و پانصد بیت اشعارش ضبط شده و باقی در  
 ضبطش خبط

(هم گوید)

از آن بچستن کامی نمیکنم آهنگ  
 که دست میل ضعیف است و پای خواهش لنگ  
 جهان و هر چه در او هست اگر قیاس کنم  
 بچشم همت من نیم جو ندارد سنک  
 همین بس است غلطکاری زمانه که داد

بروز وصل شتاب و بشام هجر درنگ  
 غالب در اغلب تذاکر ذکر از غالب یزدی هست ولی آثارش مغلوب



حوادث شده یا بدست ما نرسیده؟ [گوید]  
 با وجود آنکه روزم تیرماه از زلف مہی است  
 مشعل خور روشن از آہ سحر گاہ منست  
 بر کداہین گوی بتواند دل از غم رو کند  
 زانکہ ہر جا میروم این دل بہمراہ منست

غضنفر - غضنفر کلجاری از شعرای میر میران و رقیب دلسخت و حشی  
 بودہ زیر از موقعیکہ و حشی بحضور میر میران بار یافتہ غضنفر را صوات  
 در ہم شکستہ از این رور و بہجای و حشی نہادہ و حق کشی عجیبی کردہ در این -  
 (رباعی)

و حشی و برادرش چو خلوت کردند در ملک سخن ترک خصوصت کردند  
 ہر شعر کہ در کھنہ کتابی دیدند بردند و برادرانہ قسمت کردند  
 الحقنا حقگوئی کردہ زیر ایشان و حشی اجل از این نسبتہاست

غنی میرزا محمد غنی از سادات عریضی بودہ و اشعارش طبیعی و  
 غریزی منشی و مستوفی ماہری بودہ و سخنور شاہری (اوراست)  
 نگار آن کف یا میکنم این اشک خونین را

مبادا در نچہ گرداند حنا کلبرک نسرین را  
 بعزم جلوہ چون یا در رکاب دلبری آرد  
 کند دلبری برک یا سمین پیما نہ زین را!

غواصی نامش شاہ عزالدین و مقامش با عزت قرین بودہ نسبت بآل مظفر  
 میرساند و معاصر با شاہ عباس صفوی بودہ شغلش گاہی معلمی و گاہی دواتگری  
 طبعش بقدری سیال و روان بودہ کہ بقولیکصد ہزار بیت اثر بر جا گذاشتہ  
 و بقولیکصد ہزار شعر داشتہ شاید ہم این سخن مبالغہ نباشد زیرا چہار کتاب  
 معروف را نظم کردہ بودہ ۱- کلیلہ و دمنہ ۲- قصص الانبیاء ۳- تاریخ  
 طبری ۴- روضۃ الشہداء در اینصورت نصد ہزار بیت اغراق نیست خودش

نقل کرده که شبی حضرت رضایه السلام را در خواب دیدم که مرا با خود  
بر دند تا بدر یا یژرفی رسیدیم مرا بشنا دعوت فرمودند و چون اظہار عجز  
کردم طریقه غوص و شنا را بمن آموختند چون بیدار شدم طبع خود را روان  
وسیال دیدم و بسرودن اشعار میال و هر موضوع را شروع کردم باسانی  
بیایان بردم و از این رو غواصی تخلص کردم (اوراست)

شبی چون بخت خود در خواب خواهم پاسباش را

که تا با کام دل رویم بمزگان آستانش را

دل در زلف او جا کرد و میماند بان مرغی

که بیند در چمن بر شاخساری آشیانش را

(نیز هم)

بیتور و زم بغم و شب بجنون میگردد تو چه دانی بمن از هجر تو چون میگردد  
آید از دیده خیالات بدل و حیرانم که چسان مردم از این دجله خون میگردد  
غیاث خواجه غیاث نقش بند از صنعتگر آن هنرور بوده پارچه های  
حریر را نقش بندی مینموده به پیشگاه شاه عباس شتافته و نزد آن شهریار صنعت  
یار بار و اعتبار یافته کم کارش بالا گرفته از ثروت مند آن اول درجه یزد  
شده عمارات و ابنیه ساخته که هنوز بعضی از آنها در کوی دارالشفایریاست  
در عنقوان شباب بشرب شراب و چنگ و رباب موالع بوده و در او آخر  
ایام توبه نصح نموده و لب بنصیحت دیگران گشوده در طی یکی از مثنویهایش  
گفته است (ع) ز شرب باده ام پس توبه فرمود (اوراست)

(رباعی)

بیچاره کسی که شهر یزدش وطن است

بیچاره تر آنکه نقش بندیش فن است

از هر دو بتر کسیکه اهل سخن است

ناچار کسیکه هر سه دارد چو منست

با بدیش از سفر اصفهان آن رباعی را سروده باشد

غیاث ابرقوهی ترجه حیات غیاث ابرقوهی بدست نیامد (از راست)  
 در سرم باز آتشی از عشق آند ابر گرفت باز عشقم گرمی دیرینه را از سر گرفت  
 غیاثی نامش شاه عبدالعلی و مرید شاهولی شمس الدین غیاثی دویتی در ماده  
 تاریخ شاهولی سروده بر سنگ قبرش نقر نموده نگارنده آنرا در ضمن  
 کنجکاویها در بقعه که پشت مسجد جمعه بمزار سادات قل هو الله مشهور است  
 (غیر از مریم آباد) یافت در وسط آن بقعه قبر شاهولی است (قبر سادات  
 در گوشه است) سنگ مرمری بر قبر شاهولی نصب است که این بیت مانند کمر  
 بند بر کمر سنگ نقش است و بسیار قشنگ است  
 (بیت)

کمری بر میان جان بدم جان کمر و ابر میان بدم  
 دور سنگ اسامی چهارده معصوم است با خط بسیار خوب و بالای سر این  
 دو بیت از غیاثی (دو بیت)

شمس فلک و فابفیض ازلی روسوی بهشت کرد با مهر علی  
 چون معتقد شاه ولی بود بجوی تاریخ وی از معتقد شاهولی ۹۶۵  
 چنانکه دیده میشود از این کنج کاوی دو کشف حاصل شده اول  
 اینکه تاریخ وفات شاهولی و مدفنش معلوم شد دوم آنکه تاریخ حیات  
 غیاثی بدست آمد که در نصد و شصت و پنج زند بوده و نیز (اوراست)  
 دام که گشته دگر باره میهمان غمت

سفارشی که نکودار دشر سیده تست  
 فائز نامش شاه محمد در عصر شاه سلیمان صفوی میزیسته بسیار شیرین  
 گفتار بوده و وقاد و در حسن خط بهفت قلم استاد  
 (قطعه)

مهر و مه کعبتین و مهره نجوم آسمان همچو نخته نرد است

خوش حریفی است چرخ شعبده باز هر که بازی نمیخورد مرد است  
 فدائی اصلش کرمانی و مسکنش یزد نه تنها در شعرا متسا بود در شرم  
 ما هر بوده چند آنکه او را تالی خواجه عبداللہ مروارید دوز شمرده اند  
 (اوراست)

چشم مست که مرا داد جفا کاری داد شب تو را خواب و مرا عنت بیداری داد  
 [ نیز ]

گر مصور صورت آن دلستان خواهد کشید  
 خیرتی دارم که نازش را چسان خواهد کشید  
 (م)

نه چسان گره بر ابرو زده اند سر بلند ان  
 که توان گشود آنرا نه بدست و نه بدندان  
 فدائی ۲ فدائی دوم از اهل اردکان یزد نامش محمد در سال ۱۰۸۵  
 بهند سفر کرده و راه آوردی همراه آورده (اوراست)  
 کشر شکم اگر در صید گاه از زخم بیکاش  
 بینم بسملی را با اجل دست و گریبان شد  
 سعادت مند آن صیدی که گریست نگارینش

نیارستی بیوسد آشنا با بیک پیکان شد  
 فرخی - نامش محمد پدرش ابراهیم زایچه اش در سال ۱۳۰۰ قمری در  
 دوره مشروطه ضیفم قشقائی دهانش را دوخته (اوراست)

سخت با دل دل سنک تو بجنگست اینجا تا کرا دل شکند شیشه و سنگست اینجا  
 در بهاران گل اینباغ زخم و انشود غنچه تاهست خزان بادل تنگست اینجا  
 نکم شکوه ز مرگان تو اما چکنم که دل آماجگه نوک خدنگست اینجا  
 از می میگذرد دهر مشومست غرور که بسا غرض شهد شرنگست اینجا  
 بی خطر کس نبرد گوهر از این لجه ژرف کام دل در گرو کام نهنگست اینجا

من نه تنها برة عشق زیا افتادم      پای یکران فلک خسته و رنگست اینجا  
تا بسرحمد جنونم بشتاب آوردی      ایدل آهسته که هنگام درنگست اینجا  
فریخی با همه شیرین سخنی از دهنتم      دم نزد هیچ زبس قافیه تنگست اینجا  
( نیز )

خواست تا موسای عقلم رو بسوی دل کند      عشق گفت این کوی جانانست کوه طور نیست  
فرساد - نامش حاج شیخ محمود پیدارش مرحوم حاج شیخ علی اصغر  
مخداالعلماء که در گزارش اردکان نامش در طی نامهای فضلاء گذشت  
فرساد نه تنها در شعر و ادب پایه اش بلند است بلکه در علم و حکمت ما یدار  
و بار چند است فقا هتس مسلم و بنا هتس متعتم است مجتهدی تجدد خواه است  
نه در بند ستار و کلاه در جامه متعده الشکل در نزد وحید العصر است در  
درجه اول سرد فتر اسناد رسمی است و رئیس انجمن ادبی ( اوراست )  
گر تو خواهی که بیایت نرود خار کسی      همچو من دست مزن بر گل گلزار کسی  
تا شود نام تو در دهر بنیکی مشهور      بار بردار کسان باش نه سربار کسی  
اندر این مزرعه خود تخم نکوکاری کار      که بکارت نخورد سعی کس و کار کسی  
عزت نفس همین بس که ندارد فرساد      چشم بر در هم کس دیده بدینار کسی

فلک - نامش محمد رضا خان فرزند حاج محمد جواد خان پور محمد هادی  
خان بن حاجی عبدالرحیم خان پسر خان بزرگ که عکس او یعنی حاج  
عبدالرحیم خان بر پرده قلمی در بار فتحعلی شاه در تالار وزارت امور خارجه  
موجود است مگر اینکه در تصحیحات اخیر اشتباهی رخ داده که بیگلربیگی  
یزد را ترک نوشته است جنب بیگلربیگی قم و کاشان! باری فلک که طبعی  
غزاد داشته [ اوراست ]

بگردون دوش از دریا چو ابر نیلگون برشد      تمام باغ و راغود شت پراز در و گوهر شد  
ز عشق آن پری پیکر چنانم هوش از سر شد      که از آه در رخیزم جهان یکسر بر آذر شد  
بیا کز رفتت جان از شب روزم سیه تر شد

پدر فلک حاج محمدجواد خان هم طبعی داشته و بفرزند خود چنین نگاشته  
(نظم)

منهای ای پسر ز پدر اینقدر گله مدح نکرده چند گرفتگی ز من صله  
گر عمر نوح و صبر چو ایوب باشدت یکشال بخشمت که بود دور سلسله

**فسونی** - فسونی بزدی چندی در تبریز بکار دقترداری پرداخته  
سپس بهند سفر کرده و مدتی با بزرگان آنجا بسر برده بیشتر عمرش در سفر سپری  
شده دیوانی داشته و در هند برجا گذاشته اینک جز ایذاتی چند اثری از  
او در دست نیست (از آنهاست)

کم التفاتی یوسف غرور معشوقیست و گرنه در پی محرومی زلیخا نیست  
(م)

بهجرت زنده ام میبایدم کشت که در عشق این گنه بخشیدنی نیست  
(نیز)

میرم از حسرت ذوق دل آنمرغ اسیر کز پی ریختن خون قفسش بگشایند  
(بازم)

مردم از غم سخن از رفتن خود چند کفی این نه حرفیست که گوئی و شکر خند کفی  
گشته غیر از تو دل آزرده و من در تابه تا که دل باز به آزار که خرسند کفی  
(رباعی)

از دست جفای تو اکر بگریزم دور از تو بکوچه خاک بر سر و بزم  
بر خاک ره که اقم از بنشینم بر گرد سر که کردم ار بر خیزم

**مغفور** - در تذکره هندی نامی از مغفور بزدی مذکور و بیی چندا ز آن  
مغفور مسطور است ما را نیز بیش از آن خبری از مغفور نیست (از آن جمله)  
خیال قد تو دایم به چشم تر دارم جز این نهال نروید ز جو بیار مرا



( نیز )

خرا با نست و می در جوش و مطرب در سرود آنجا  
سبوا فتان و خیزان از سماع چنگ و رود آنجا

[ م ]

بستیم لبز شکوه جور تو پیش خلق و بن گفتگو بچاک گریبان گذاشتیم  
**فوقی** - فوقی یزدی بیدله کوئی مشهور است و در تذاکر نامش مذکور  
عمری در هند با اهل صورت بسر برده و عاقبت در بندر سورت مرده در دو مثنوی  
فرهاد و شیرین و لیلی و مجنون جنونی بکار برده و راه هزل و شوخی را باقصی مراتب  
سپرده دیوانش هفتهزار بیت ولی کمیاب است معقولترین ابیات او اینهاست  
( فرد )

مگر آن زلف پدچشی دارد که شب و روز بر سر قدم است  
[ نیز ]

مرا با اینهمه غمهای خاطر بس بیست دلدار چلی هست  
( م )

شی چون ( پشت ) دیک اندر سیاهی که ظلمت .. از مه تا باهی  
[ بیت ]

زال گردون مست گردفته انگیزی بود آری آری مایه هر فتنه در عالم زن است  
**فهمی** - نامش بدرالدین مردی حسود و خودبین بوده با وحشی  
سخت رقابت نموده و او را بهجو خود دلالت فهمی شاعر بدی نبوده تنها رشک  
و خود ستائی او را منزلها از وحشی عقبتز برده - فهمی در وصف صفا درافت  
که بارگاه میر میران بوده سروده ( نظم )

بر آن چودامن گردون دو صدمه و پروین بر آن چو گردن د لبرد و صد درو گوهر  
شده است سطلحه آن همچو سطح کاهکشان شده است شمشه آن همچو طلعت دلبر  
هزار قصر خود نق به پیش آن نا چیز هزار کاخ سکندر بنزد آفت ابتر

**فیضی** - از فقیران درویش شعار فیضی قصار است که ماده تاریخی در وفات غزالی معروف سروده (اینست)

قدوة نظم غزالی که سخن  
 همه از طبع خداداد نوشت  
 خامه چون بر کف اندیشه نهاد  
 نکته پی در پی استاد نوشت  
 نامه زندگی او ناگاه  
 آسمان بر ورق باد نوشت  
 عقل تاریخ و فاش بد و طرز  
 [سنه نهصد و هشتاد] نوشت  
 حروف (سنه نهصد و هشتاد) بحساب جمل نهصد و هشتاد است و این صنعت بدیع ا فیضی مبتکر است

**قبولی** - نام و نشان یافته نشد فقط ذکر با شمارا اندکی از اشعار قبولی در زوایای کتب دیده میشود [اوراست]

نام رقیب برابر جانان من گذشت  
 واقف نشد کسی که چه بر جان من گذشت  
 (نیز)

بین هم ما تو یک روزی رسولی داشتیم  
 حل و عقدی در میان رد و قبولی داشتیم  
 عاقبت بد عاقبت آمد رقیب و زد بهم  
 می ندانستیم کاندرا راه غولی داشتیم

**قدسی** - نامش سید محمد از شعرای معاصر وکیل عدلیه تازه مرحوم شده دیوانی دارد بسیار اشعار گفته اما تمام دیوانش یا مدح است یا هجو فقط این دو سه بیت که از نوروز ساخته درج میشود

عیان گشت سال نو و جشن اعظم  
 جهان کهن شد بیکباره خرم  
 فریدون عید از پی جلوه ایدون  
 مکن گشت بر تخت فیروزه جم  
 الا ای ترش روی شیرین شایل  
 که شور از تو افتاده در اهل عالم  
 بد هر سینج از تو ایشوخ ککمر  
 دچار الم گشته شیخات عالم

**قسمی** - قسمی که نامش قاسم بیک فرزند عباس بیک افشار مقیم یزد و حاکم کرمان بوده قسمی از کارهایش پسندیده و قسمی نکوهیده بوده؟ اهل ادب را محترم میداشته و بر سایرین مقدم خودش هم طبعی داشته و نظم و

نثری می نگاشته اما قسمی از کارهایش نکوهیده بود بقسمی که جان بر سر  
آن گذاشت و قصه قتلش تاریخی بلکه تو بیخی گشت مدا م کارش شرب مدا م  
بود از شام تا بام و از بام تا شام تا مزاجش مغلوب الکل شد و از علاجش  
محروم بالکل (لمؤلفه)

جز جز سیخ کبابش بدل جزء الجزء فکل و الکل جاگیر فکل الکل شد  
بالاخره جنون خری امری بود که او را از باده بساده برد و ساده و پرا  
بز و ساده بگشت و این واقعه در سال ۹۸۹ و اقع شده شرحش در تواریخ  
ضبط است و ما را بشرحش نیازی نیست اشعار او که بی تناسب نیست با واقعه  
او اینهاست -

با کم از کشته شدن نیست ولی میترسم که هنوزم رمقی باشد و قاتل برود  
(آری چنین شد)

قسمی آن صبر و شکیبی که بآن مینازی بنمایم بتو گر یک دو سه منزل برود  
(و نیز گوید)

نگویمت مکش اما چنان بکش که اگر بروز حشر به بینی مرا خجل نشوی  
(نیز)

از قرب غیر هیچ دلم بیقرار نیست زیرا که لطف و مهر تو را اعتبار نیست  
**قصاب** - در تذکره هندی نامی از قصاب یزدی مذکور است و این  
ایات بد و منسوب [۱]

بنا میدی از او تا دلی نگیرد خوی کنند بوصل خود آن مه امیدوار مرا  
[نیز او راست]

خوش گاشنی است حیف که گلیچین روزگار فرصت نمیدهد که تماشا کنند کسی

۱- کوی قصابها در یزد مشهور است اگرچه منزل قصابها هم در آن کوی است ولی

نصیر میرود که طایفه و محله قصابها بستگی بقصاب شاعر دارد که حتی شاهزاده سهام الملک هم

که بحکومت یزد آن مناطق را تنساب با قصابها نموده شاهزاده قصابها مشهور شد

**قضائی** - یکی از شعرای عبقری که مانند جیحون و طراز و وحشی منخر  
 یزد است قضائی است نامش را در مجمع الفصحاء محمد صادق نوشته و قطعاً  
 اشتباه است زیرا در دیوان خطی که در حیات خود قضائی و حضور خودش  
 نوشته شده نامش را عبدالرحیم قلم داده و بکرات آن دیوان را خود قضائی  
 خوانده و تصحیح کرده و بالاخره شبهه نیست که نام او عبدالرحیم بوده  
 قدماء هم بهمین نام یادش نموده اند بهر حال طبعش غرا و تراوشات آن  
 شیواست قضائی مداح عبدالرضاخان امیر مؤید و سلسله خوانین یزد بوده  
 گو یا در آغاز همکار همکار بوده و با فتنه هنرور و انجام چون همکار دست  
 از همگری کشیده و بسخنوری گرا ئیده که شعر با ف بیک تغییر حرکت آن شود  
 که قضائی و همگر شدند و با چرخ بر ابر

[ اوراست ]

همه برای شکستن اگر بود ما را چه میشود که بدست آوری دل ما را  
 ( نیز )

داد آن کو بتو این خوبی و زیبائی را کاش میداد بمن صبر و شکیبائی را  
 ( هم )

هرگز از قاصدند ارم یا دپیغام ترا زانکه از خود میروم چون میرد نام ترا  
 ( نیز هم )

در خواب دست مدعی بر زلف جانان دیده ام

دیشب من آشفته دل خواب پریشان دیده ام

( به به )

گشت از یک نگهم چشم سیاه عجبی این چه چشم عجبی بود و نگاه عجبی  
 ساغر با ده بدست تو صنم دانی چیست آفتاب عجبی در کف ماه عجبی  
 ز اهدی را بره میکند دیدم گفتم کمرهی بی خبر افتاده بر آه عجبی  
 محلا تمام اشعار قضائی بیت القصیده است هر مطلعش بچشم دو بیت شمس

طالع است و هر مقطعی بجان خصم سینی قاطع رحمة الله علیه

قلزم - نامش سید مهدی نام فامیل ملک حجازی تخلص قازم پدر حاج  
سید یحیی مقدس از علمای یزد ز ا بیچه اش در سال ۱۲۷۰ خورشیدی اثرش  
در ادب منظومه هفتاد موج که در برلن چاپ شده قلزم جوانی متجدد است  
سالها در کشورهای باختر بوده زیاده از هشت سال است بمیهن خود باز  
آمده در طهران متوقف و در شهرداری مشغول خدمت است - او راست  
( دلبر غرب )

در غرب دیدم دلبری از دلبر کنگو بتر  
در دل ر بودن ماهری از دزد شیکاگو بتر  
یک لحظه گرم و آتشین گراتر از کوه و زو  
یکبار هم سرد و خنک از دشت اسکیمو بتر  
یک دم به اندیشه از پیش یک یف پر زنان  
یک دفعه در چسبندگی از ساس و از زالو بتر  
یک وقت بلزانی عجیب کوتاه تر از ریش بز  
یکروز با موئی دراز از دنب هر یا بو بتر  
گفتم بفرمایا کیستی ؟ دیوی پریشی چستی ؟  
کز نسل انسان نیستی ای یار از لولو بتر  
فرمود من آزاده ام شوخی تمدن زاده ام  
من یتیم شرقی که هست از زنگی اخمو بتر  
گفتم تمدن زاده جان قربانت ای آزاده جان  
نه شرق و نه غرب این به آن او از توتوازاو بتر  
شرقی جهالت پرورد غربی رذالت گسترد  
وین هر دو نکبت آورد از نکبت جادو بتر

فرمود قازم جان من زین در مگو دیگر سخن  
 بنشست اندر زت بدل از تیر شش پهلو بسر  
 زین بعد مستی کم کنم شهوت پرستی کم کنم  
 تا خویش را آدم کنم از آدمی هم خوبتر



سید مهدی حاک حجاجزی [ قازم ]

**قرامی** نامش سید علی از شعرای معاصر است و دارای مآثر در سخن  
 سرائی استاد است و در مضمون پروری ماهر از سادات حسینی و دارای  
 نسبی عالی است چنانکه بخط یکی از دوستان دیده شده نسبت از پدر و مادر  
 بخواجه نصیر طوسی میرسد بهر حال قوام الشعرا در صنف شعرای عالی درجه  
 است ( ولی برسبک قدیم ) [ اوراست ]

ز چهره پرده عقب پیش آفتاب انداز

نمود سر چو بیسایت و رازتاب انداز



دمی ز کاکل عنبر فشان کله بردار  
 خلل بر ونق بازار مشک تاب انداز  
 ز تاب دادن کیسو ترا که گفت ای شوخ  
 گره بکار زن و مرد و شیخ شاب انداز  
 [م]

درست عهدی اگر ای دل شکسته ما چرا کشوده نشد از تو کار بسته ما  
 جهان سفله جلو گیر با د شد که مباد بخند مت تو شود پیک پی خجسته ما  
 قوامی رطب فضل نخلی آر دبر که بعد ما زند از خاک سر ز هسته ما  
 کاسب مردی از کسبه یزد که نامش دانسته نشد کاسب تخلص داشته  
 و اشعاری نغز بیا دگار گذاشته [از آنهاست]  
 چون مه چارده از گوشه با مش دیدم

نگران بود بجائی که نامش دیدم  
 (هم او راست)

ترسم که کند محنت جور تو هلاکم  
 جائی که تو هرگز نبری راه بخاکم  
 (نیز)

ای گل که؟ چنین در بغلت تنگ گرفته  
 کز خون دلش پیر هنت رنگ گرفته  
**کامی** - نامش شاه حسین یزدی وفاتش بسال ۹۵۴ قمری (اوراست)  
 غیر شد چون بتو همدم ز تو بیگانه شدم

چکنم دیو و پری دیدم و دیوانه شدم  
 (نیز)

از قد و بالای خود آنسر و نازم میکشد

از لطافت زنده سازد گاه و بازم میکشد

**کسوتی** - کسوتی در کسوت اهل تصوف بود و نزد میر میران مور دتلفظ

نامش فتح الله و بقول فتحعلی بوده با وحشی معاشرت داشته ولی مشاعرت

نداشته

(در خطاب بمیر میران گوید)

شاه از خانه از بی ایداء شاعران بیرون میا که شهره ایام میشود  
 ما هجو میکنیم و تو ایداء چه فایده ما گذشته میشودیم و تو بدنام میشودی  
**گلشن** - نامش عبدالوهاب تخلص گلشن از یزد با صفهان رفته و در آنجا  
 زیسته در سال ۱۳۲۷ مؤلف را با وی در اصفهان اتفاق ملاقات افتاد آدمی  
 اصیل و نجیب بود و در حقیقت شاعر و ادیب ولی کم حال بود و همیشه قرین  
 اندوه و ملال روزنامه در دور مشروطیت تا سیش نمود اما طرفی بر نبست  
 با دهقان سامانی طرح الفت انداخت و ماده تاریخی برای کتاب هزار  
 دستانش ساخت (ترجمه الف لیله است بنظم) و آن ماده تاریخ را دهقان  
 بدینگونه در کتاب خود نقل کرده

تا سرانجام گفت این تاریخ  
 باغ گل داد طبع دهقان باز ۱۳۱۳  
 گلشن کابله و دمنه را هم نظم کرده و آنرا گلشن آرا نام نهاد چه چنانکه  
 دهقان قرض گلشن را بدین رویه اداء کرده در کتاب خود گوید  
 بگذشته است شه هزار سنه  
 مغز و معنی و حکمت تمام  
 شد عیان در هزار و سیصد و ده  
 نو جوانی تخلص گلشن  
 ز اهل یزد و در اصفهان ساکن  
 کرد آن نامه نظم و سربفراخت  
 یافت چون زین فسانه کامش را  
 هست بر پا کلیله و دمنه  
 خاص از این نکته آگاه است نه عام  
 نکته دانی سخنور و آگاه  
 آفتاب ضمیر او روشن  
 ظاهرش هم خجسته هم باطن...  
 همچو من کاین هزارستان ساخت  
 گلشن آرا نهاد نامش را (۱)

گلشن بر چاپ کتاب خود موفق نشد و بسال ۱۳۱۴ خورشیدی  
 [۱۳۵۴ قمری] در اصفهان بدرد حیات گفت اشعار گلشن در اصفهان

بسیار است در سایر نقاط هم یافت میشود ولی در این دم جز دو فرد از غزلی  
چیزی بنظر نرسید [دو فرد]

ایمدعی ز رشک گریبان خود مدر دست منش بگوشه دامن نمیرسد  
در چشمه و صالحش اگر آب زندگیت تا شوره در ره است بگلشن نمیرسد  
لقا - نامش فرخ لقا از زنان خوش رفتار و نغز گفتار در او آخر صفویه

میز بسته در تفت با پردگیان شاه ولی بستگی داشته [اوراست]

یوسف برفت و تاب ز لیخا بتن نماند یعنی چو رفت جان رمتی در بدن نماند  
باز آمد آن عزیز بدار را سرور وصل در مصر عشق صحبت بیت الحزن نماند  
گفتم سخن چرا نسرا ئی بختنده گفت از بس لیم مکیدی در آن سخن نماند  
پوشیده از لقا چو لقایش دوباره تاب برتن بقدر آنکه بدر د کفن نماند

**مجدد همکر** - مجدالدین همکر که از معاریف اهل فضل است اصلش یزدی

و اقامتش در اصفهان و رتبه اش رتبه وزارت بوده همکر چنانکه اشاره شد  
فارسی نساج است (با فنده) و گویا در آغاز حرفه مجد با فندگی بوده و پیری  
از کار پدر مینموده و در بزرگی زو بعلم و ادب کرده تا بزرگی را بدست آورده  
اما نباید فراموش کرد که مجد را حسب و نسبی عالی بوده بقول مورخین نسب  
او به انوشیروان میرسد و بمقیده مؤلف را این انتساب همان و چون مهریزاد  
است که گفتیم از مهرنگار دختر انوشیروان بیادگار مانده بود و احفاد او  
دارای هوش و فراست بوده و مقدماتی تحصیل نموده اند مانند شیخ الاسلام  
اعظم از نخست و مجد همکر در ثانی در هر حال مجد با سعدی معاصر بوده چنانکه  
در کتاب سلم السموات مذکور است و نزد مورخین دیگر هم مسلم و مشهور  
مجد را با سعدی شکر شکن شکرابی در میان بوده و مشاعر و مشاجرتی در کار  
و اماسی هر وی که از مشاهیر اهل ادب و فضیلت است و خودش هم با  
سعدی رقابت میکرد حکمیقتی نموده که بالاخره بناحق حقرا بمجد داده و  
شاید نظر برتبه و وزارت او بوده که بناحق حق را با او داده زیرا مجد و زیر

اتا بك ابو بكر سعد زنگی بوده در بازی نرد نیز حریف وی بود و هنگامی که  
 اتا بك بترك بازی گزید مجد قطعه سرائید که در تذاکر مذکور است بهر حال  
 در بزرگی و فضائل مجد شبهه نیست فریدالدین احوال که در نصاحت اول  
 است شاگرد مجد همکر بوده گویند چنان در تربیت و تعلیم او بذل همت مینمود  
 که بیشتر مردم و پرافرزند مجد میسرند در صورتیکه مجد را فرزندی نبود  
 بلکه بقول شیخ بهاء الدین عاملی که در کتب کول آورده مجد همکر را همسری  
 بود از خود زشتتر و بیتر چون چندی مجد در اصفهان بهاند آن پیر زن را  
 هوای شوهر بر سر افتاده از یزد با صفهان شتافت و هنگام ورودش مجد را  
 در سرای نیافت یکی از ملازمان را بطرف وی فرستاد آن شخص مجد را مرده  
 داد و مرده گانی خواست که خاتون در خانه فرو داده مجد یا سخ داد که  
 اگر مرده میدادی که خانه بر خاتون فرو دآمد مستحق مرده گانی میشدی  
 این سخن بگوش خاتون رسیده چرن او را هم فضلی بود بمجد گفت این چه طرز  
 سخن است آخر - پیش از من و تو لیل و نهار ی بوده - مجد گفت پیش از من  
 آری ولی پیش از شما نه (یعنی تو پیر ترا ز روزگاری!) باری مجد را آثار و  
 اشعار بسیار است و دیوانش مشهور (از اوست)

در لغز اشك

چیت آن گوهر که میزاید ز دو گوهر روان  
 صورت او گوهر اما باشدش از جزع کانت  
 همچو باران لیک او را از دو خورشید است ابر  
 کان دو خورشید جهان بین را از او باشد زبان  
 همچو شمع است از صفا و شمع از آن صورتی  
 گاه ریزد در بدن گاه افتد اندر شمعان  
 باشدش روز و داع از چهره دلبر لکن  
 باشدش شبهای هجران دامن عاشق مکان

ترجمان را زدل باشد که دیده است ایعجب

ترجمان بی حدیث و راز دار بی زبان

گاه لعل از رنگ او تابنده در کوه بدخش

گاه در از لطف او شرمنده در بحر عمان

تا آخر ۱۴ فرداست طالبان بتدا کر رجوع نمایند: وفات مجدد در حدود

ششصد و نود اتفاق افتاده زیرا مجد بعد از اتابک یزد آمد و با صفهان رفته

ندیم خواه بهاء الدین صاحب دیوان شد و در سال ۶۸۳ که صاحب دیوان

گشته شد مجد مرثیه سرود و چند سال دیگر هم زنده بود

**مجنون** - نامش سعید از کد خدا زادگان بزد در آغاز شوری داشت

و در انجام یابی شعوری گذاشت شکفت است که مجنون تخلص گرفته است و

مضدا قش در او پدید آمده نخست سعید تخلص میکرد سپس مجنون شد و مجنون

شد (گوید)

ما کجا و هوس لاله بدستار زدن سایه داغ جنون از سرما کم نشود

[ نیز ]

هزار مرتبه رفتم ز مصر تا کنعان بغیر چشم زلیخا کسی برآه نبود

(رباعی)

زین دشت نه خار و نه گیا میماند زین باغ نه آب و نه هوا میماند

این جامه عاریت که جسم است سعید پوشیدن و کندنی بها میماند

بنظر میرسد که سعید اتجانن کرده باشد و در واقع مجنون نبود؟

**مخدومه** - بانوی فاضله که نامش بمقتضای آن زمان چرن رویش محبوب

بوده و تنها از تراوشات طبعش معلوم است که فضیلتی داشته (اوراست)

شب عربد با محنت هجران کردم با او دلو جان دست و گریبان کردم

چون دیدم از او روی خلاصی مشکل جان دادم و کار بر خود آسان کردم